



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۵

میدان که زمانه نقش سوداست
بیرون ز زمانه صورت ماست

زیرا قفسیست این زمانه
بیرون همه کوه قاف و عنقااست

جوییست جهان و ما برونیم
بر جوی فتاده سایه ماست

این جا سر نکته‌ایست مشکل
این جا نبود ولیکن این جاست

جز در رخ جان مخند ای دل
بی او همه خنده گریه افزاست

آن دل نبود که باشد او تنگ
زان روی که دل فراخ پهناست

دل غم نخورد غذاش غم نیست
طوطیست دل و عجب شکرخاست

مانند درخت سر قدم ساز
زیرا که ره تو زیر و بالاست

شاخ ار چه نظر به بیخ دارد
کان قوت مغز او هم از پاست